

فصل بیست و یکم

ماه بر فراز هزار جزیره کامل بود و دست‌کم در یکی از آن جزیره‌ها، هزار چشم به تماشایش نشسته بودند. گل سرسبد مهندسان و مدیران شرق و غرب میانه، در آمفی‌تئاتر میدوز گرد آمده بودند.

شب دوم بود؛ شب نمایش افتتاحیه و آتش‌بازی. صحنه، در میان حلقه سکوهاى سنگی، زیر دو پوسته فولادی ربع‌کره پنهان شده بود که تا لحظاتی دیگر، مثل دو کفه یک صدف بخارپز از هم باز می‌شدند.

کرونر کنار پل نشست و دستش را روی زانوی او گذاشت. «شب خوبیه، پسر.»

«بله قربان.»

«فکر کنم امسال تیم خوبی داریم، پل.»

«بله قربان. خوب به نظر می‌رسند.» پس از یک روز رقابت، تیم آبی واقعاً خوب به نظر می‌رسید؛ با وجود سهم بالای مدیران ارشد، و در نتیجه خسته و سالخورده، در صفوفش. همان بعدازظهر، آبی‌ها شپرد، کاپیتان سبزها، را پس از سه دور از جایگاه پرتاب‌کننده بیرون کشیده بودند. شپرد، با آن عزم جزمش برای پیروزی و وحشتش از باختن، به‌کلی از هم پاشیده بود.

در مقابل، پل از اول تا آخر هشیلانه و بی‌نقص بازی کرده بود؛ بی‌هیچ زحمتی، خندان، و کاملاً برخلاف شخصیت همیشگی‌اش. وقتی هنگام صرف کوکتل، آن حس و حال جادویی بعدازظهر را بررسی می‌کرد، فهمید چه اتفاقی افتاده است: برای نخستین‌بار از وقتی تصمیم گرفته بود استعفا بدهد، واقعاً دیگر هیچ اهمیتی به سیستم، میدوز یا سیاست‌بازی‌های داخلی نمی‌داد. پیش‌تر هم کوشیده بود اهمیت ندهد، اما چندان موفق نشده بود. حالا ناگهان، از همان بعدازظهر به بعد، اختیارش دست خودش بود.

پل نیمه‌مست بود و از خودش رضایت داشت. همه‌چیز قرار بود عالی پیش برود.

کرونر گفت: «رئیس می‌خواهد جلسه را کمی بعد از فرود هواپیمایش شروع کند، پس هر برنامه‌ای که در جریان باشد باید ولش کنیم و برویم.»

پل گفت: «بسیار خب. عالیه.» شب عالی بود، هوا تنوتیز و مطبوع، و نوعی رخوت بی‌آزار بر همه‌چیز سایه انداخته بود. شاید همان شب، اگر دلش می‌خواست، استعفایش را اعلام می‌کرد. عجله‌ای نبود. «خیلی خوب.»

بلندگو گفت: «لطفاً همه روی صندلی‌هایشان بنشینند. خواهش می‌کنم همه بنشینند. کمیته برنامه همین الان به من اطلاع داد که هشت دقیقه از برنامه عقب هستیم، پس لطفاً همه سر جای خود بنشینند.»

همه نشستند. گروه موسیقی، با تاکسیدوهای تابستانی، گلچینی از آهنگ‌های محبوب میدوز را نواخت. موسیقی آرام‌آرام محو شد. دو ربع‌کره از بالا اندکی باز شدند و باریکه‌ای نور را برآوردند که از میان دود به سوی آسمان نیلی ژرف شلیک شد. موسیقی متوقف شد، ماشین‌آلات زیرزمین غرشی کردند و ربع‌کره‌ها در دل خاک فرو رفتند و این صحنه را آشکار کردند: پیرمردی با ریشی سفید که تا کمرش می‌رسید، در حالی که ردایی بلند و سفید، صندل‌هایی طلایی، و کلاهی مخروطی‌شکل و آبی‌رنگ خالدار از ستاره‌های طلایی بر سر داشت، بر فراز نردبانی فوق‌العاده بلند نشسته است. او خردمند، عادل، و از فرط مسئولیت خسته به نظر می‌رسد. در یک دست، دستمال گردگیری بزرگی در دست دارد. کنار

نردبان، و هم‌قد آن، میله‌ای باریک ایستاده است. میله‌ی دیگری درست مانند آن، در آن‌سوی صحنه قرار دارد. میان این دو میله، حلقه‌ای از سیم کشیده شده که، همچون بند رخت، از روی قرقره‌هایی که به میله‌ها متصل‌اند، عبور می‌کند.

مجموعه‌ای از ستاره‌های فلزی، هر یک به پهنای حدود دو پا، از سیم آویزان‌اند. روی آن‌ها رنگ فلورسنت کشیده‌اند، به‌طوری‌که پرتو نامرئی فروسرخ‌ی که نخست روی یک ستاره و سپس روی ستاره‌ای دیگر می‌افتد، آن‌ها را با رنگ‌هایی خیره‌کننده زنده می‌کند.

پیرمرد، بی‌اعتنا به تماشاگران، ستاره‌هایی را که پیش رویش به صف کشیده شده‌اند، تماشا می‌کند؛ نزدیک‌ترین ستاره را از قلاب نرمی آورد، سطحش را واریسی می‌کند، لکه‌ی کمری را از روی آن می‌سابد، با انبوه سر تکان می‌دهد و ستاره را رها می‌کند تا سقوط کند. با حسرت به ستاره افتاده نگاه می‌کند، سپس به ستاره‌هایی که هنوز روی سیم مانده‌اند و بعد به تماشاگران. سخن می‌گوید.

پیرمرد: من مدیر آسمانم. این منم که آسمان شب را درخشان نگاه می‌دارم؛ منم که وقتی شکوه ستاره‌ای چنان تیره می‌شود که دیگر نمی‌توان جلایش داد، باید آن را از سپهر پایین بکشم. هر صد سال یک بار از نردبانم بالا می‌روم تا آسمان‌ها را روشن نگه دارم. و اکنون بار دیگر موعدم فرا رسیده است.

(سیم را می‌کشد و ستاره دیگری را در دسترس قرار می‌دهد. ستاره را برمی‌دارد و واریسی می‌کند.)

و این دیگر ستاره عجیبی است برای درخشیدن در آسمان‌های مدرن. با این همه، صد سال پیش، آخرین باری که به مراقبت آسمان برخاستم، ستاره‌ای نو و سوافراز بود و تنها چند شهاب که در لحظه‌ای درخشان خود را نابود می‌کردند، از آن نوانی‌تر بودند. (ستاره را بالا می‌گیرد و نور فروسرخ آن را روشن می‌کند و نوشته «اتحادیه‌گرایی کارگری» بر سطحش پدیدار می‌شود. با بی‌میلی گردگیری‌اش می‌کند، شانه بالا می‌اندازد و رها می‌کند.) چه جمع دلیرانه‌ای. (به توده قراضه‌ها در پایین نگاه می‌کند.) در کنار ستاره‌هایی به نام فردگرایی سرسخت، سوسیالیسم، کسب‌وکار آزاد، کمونیسم، فاشیسم و... (جمله را ناتمام می‌گذارد و آه می‌کشد.)

کار آسانی نیست و همیشه هم خوشایند نیست. اما آن یگانه‌ای که بی‌نهایت خردمندتر از من و مطلقاً نیک است، مقرر کرده که این کار باید انجام شود (آه می‌کشد)، و بی‌طرفانه هم انجام شود.

(سیم را می‌کشد و ستاره دیگری را، که از همه بزرگ‌تر است، جلو می‌آورد. نور فروسرخ به آن می‌تابد و ستاره با درخششی خیره‌کننده روشن می‌شود؛ تصویر درخت بلوط، نماد سازمان، بر آن نقش بسته است.)

افسوس، چه جوان زیبایی. اما از همین حالا کسانی هستند که از دیدنش بی‌زند و فریاد می‌زنند که باید از آسمان پایین کشیده شود. (با گردگیری ضربیه‌ای به آن می‌زند، شانه بالا می‌اندازد و آماده رها کردنش، ستاره را به فاصله یک دست از خود نگه می‌دارد.) مهندس جوانی خوش‌سیما، آراسته و پاکیزه از میان تماشاگران وارد می‌شود.

مهندس جوان: (پایه نردبان را تکان می‌دهد.) نه! نه، مدیر آسمان، نه!

پیرمرد: (با کنجکاوای پایین را نگاه می‌کند.) این دیگر چیست؟ نوجوانی خام، نگهبان آسمان‌ها را به مبارزه می‌طلبد؟ جوان رادیکال ژولیده‌ای از دریچه کف صحنه وارد می‌شود.

رادیکال: (با تمسخر) پایینش بیاور.

مهندس جوان: هرگز ستاره‌ای درخشان‌تر و زیباتر از این وجود نداشته است!

رادیکال: هرگز ستاره‌ای خون‌بارتر و سیاه‌تر از این وجود نداشته است!

پیرمرد: (با سرمرگمی از آن دو مرد به ستره و از ستره به آن‌ها نگاه می‌کند.) هوممم. آیا آماده‌اید به جای احساسات، با استدلال دربارهٔ سرنوشت این ستره اقامهٔ دعوی کنید؟ وظایفم ایجاب می‌کند دشمنِ قسم‌خوردهٔ احساسات باشم. مهندس جوان: من آماده‌ام!

رادیکال: من هم همین‌طور. (لبخند می‌زند.) و قول می‌دهم وقتِ چندان از شما نگیرم.

ربع‌کره‌ها بسته شوند.

ربع‌کره‌ها باز شوند.

اکنون سکویی بلند و مخصوص قاضی، نردبانِ پیرمرد را احاطه کرده است. پیرمرد کلاه‌گیس و ردای قضاوت بر تن دارد. رادیکال و مهندس جوان نیز به سبکِ وکلای مدافعِ انگلیسی، ردا پوشیده و کلاه‌گیس بر سر گذاشته‌اند.

صدایی از پشتِ صحنه: توجه، توجه، توجه! دادگاهِ روابطِ سماوی اکنون رسمیت می‌یابد!

پیرمرد: (چکش را به میز می‌کوبد.) نظمِ دادگاه را رعایت کنید. دادستان آغاز کند. رادیکال: (با تملقی زننده) جناب قاضی، خانم‌ها و آقایان هیئت‌منصفه، دادستانی ثابت خواهد کرد که سترهٔ مورد بحث به اندازهٔ هر ستره‌ای که تاکنون در آسمان آویخته شده، کدر است؛ نه، سیاه است! من تنها یک شاهد احضار خواهم کرد، اما این شاهد در عمل یک میلیون شاهد است که تک‌تکشان می‌توانند همین داستان پلید را بازگویند و حقیقتِ بی‌پیرایه را با همین کلماتِ ساده و از صمیمِ دل بیان کنند. مایلم جان آدم‌معمولی را به جایگاهِ شهود فرا بخوانم.

صدایی از پشتِ صحنه: جان آدم‌معمولی، جان آدم‌معمولی. لطفاً در جایگاه حاضر شوید. جان آدم‌معمولی از دریچهٔ کف صحنه وارد می‌شود.

(کمی تپل، خجالتی، میانسال و دوست‌داشتنی است. لباس‌هایش ارزان و تا مرز مضحک بودن پیش رفته‌اند. هیبتِ دادگاه مرعوبش کرده و احتمالاً برای قوتِ قلب یکی دو گیلان نوشیده است.)

رادیکال: (بازوی جان را لمس می‌کند.) من هوایت را دارم، جان. برای جواب دادن عجله نکن. نگذار دستپاچه‌ات کنند. فکر کردن را بسیار به من تا هیچ مشکلی برایت پیش نیاید.

صدایی از پشتِ صحنه: آیا با سوگندی رسمی متعهد می‌شوید که حقیقت، تمام حقیقت و جز حقیقت چیزی نگویید، به یاری خدا؟

جان: (پرسشگرانه به رادیکال نگاه می‌کند.) می‌شوم؟

رادیکال: می‌شوی.

رادیکال: جان، برای دادگاه تعریف کن که پیش از جنگ، پیش از آن‌که این سترهٔ تازه طلوع کند و آسمان‌ها را آلوده و لکه‌دار سازد، چه‌کره بودی.

جان: ماشین‌کارِ کارخانهٔ شرکتِ تولیدی شهر معمولی بودم.

رادیکال: و حالا؟

جان: در سپاهِ بازسازی و احیا (ریکس‌اندرکس) هستم، قربان. بیل‌زنِ درجه‌یک.

رادیكال: برای روشن شدن ذهن دادگاه، بگو پیش از طلوع این ستاره چقدر درآمد داشتی و اکنون چقدر می‌گیری.

جان: (به بالا خیره می‌شود و می‌کوشد با دشواری به خاطر بیاورد و حساب کند.) خب قربان، وقتی پیش از جنگ کلرهای دفاعی و باقی برنامه‌ها راه افتاد، به نظرم با اضافه‌کاری هفته‌ای بیشتر از صد دلار مرمی‌آوردم. گمانم بهترین هفته‌ای که داشتم حدود صد و چهل و پنج دلار گرفتم. حالا هفته‌ای سی دلار می‌گیرم.

رادیكال: بله. به عبارت دیگر، هرچه آن ستاره بالاتر رفت، درآمد تو پایین‌تر آمد. اگر دقیق بگوییم، جان، درآمدت حدود هشتاد درصد کاهش یافت.

مهندس جوان: (ناگهانی و دوست‌داشتنی از جا می‌پرد.) جناب قاضی، من... پیرمرد: تا بازپرسی متقابل صبر کنید.

مهندس جوان: بله قربان. ببخشید، قربان.

رادیكال: گمان می‌کنم به حد کفایت روشن کرده‌ایم که سطح زندگی آمریکایی هشتاد درصد سقوط کرده است. (حالت چهره‌اش به پارسایی زارنده‌ای می‌گراید.) اما دیگر کافی است که فقط از ملاحظات مادی سخن بگوییم. صعود این ستاره برای روح جان آدم معمولی چه معنایی داشته است؟ جان، همان چیزی را برای دادگاه تعریف کن که به من گفتی. یادت هست؟ دربارۀ مهندسان و مدیران... جان: بله قربان. (با تردید به مهندس جوان نگاه می‌کند.) قصد بی‌احترامی ندارم، قربان...

رادیكال: (تحریکش می‌کند.) هرگز نمی‌شود حقیقت را گفت بی‌آن‌که کسی صدمه ببیند، جان. ادامه بده.

جان: خب قربان، فراموش شدن خیلی آدم را ژار می‌دهد. می‌دانید، این‌که مسئولان، مهندسان و مدیران، جوری از تو رد شوند و انگار اصلاً نمی‌بینند. آدم دلش می‌خواهد بداند کسی آن قدر برایش ارزش قائل است که مراقبش باشد.

مهندس جوان: (با اضطراب) جناب قاضی!

پیرمرد: (با تندی) دیگر هیچ وقفه‌ای را از طرف شما تحمل نمی‌کنم. موضوع بسیار جدی‌تر از آن است که تصور می‌کردم. (رو به رادیكال) لطفاً ادامه دهید.

رادیكال: ادامه بده، جان.

جان: خب قربان، تقریباً همه‌اش همین است. اگر بخواهم خلاصه کنم، این روزها انگار مهندسان و مدیران و امثال آن‌ها همه چیزند و آدم معمولی دیگر اصلاً هیچ است.

رادیكال: (وانمود می‌کند تراژدی شهادت جان سخت متقلبش کرده است. پس از آن‌که سی ثانیه ظاهراً در جست‌وجوی کلمات و در کشمکش با احساساتش می‌ماند، سرانجام با صدایی بغض‌آلود و خشمگین سخن می‌گوید.) ای ستاره شگفتی، ای ستاره قدرت؛ ای ستاره درخشان با زیبایی شگفت‌انگیز. پایینش بکشید. (مشتش را تکان می‌دهد.) پایینش بکشید! (به جان اشاره می‌کند.) ما صدای مردم را شنیدیم؛ بله، مردم. می‌گویند: «پایینش بکشید!»

چه کسی است که می‌گوید: «بگذارید بالا بماند»؟ چه کسی؟ نه جان، نه مردم. پس چه کسی؟ (با حالتی نمایشی جزوه‌ای از جیب سینه‌اش بیرون می‌آورد.) جناب قاضی، خانم‌ها و آقایان هیئت‌منصفه، در آغاز جنگ، میانگین درآمد مهندسان و مدیران در این سرزمین بزرگ ما ۸'۴۴۹ دلار و ۲۷ سنت بود.

اکنون، در این شب زهرآگین، در حالی که ستره سیاه به اوج خود رسیده، هشتاد درصد از دستمزد جان آدم معمولی را به‌زور از چنگش مرآورده‌اند. و می‌پرسید میانگین دستمزد مهندسان و مدیران چقدر است؟ (بار دیگر از جزوه می‌خواند و تک‌تک هجاها را با تلخی ادا می‌کند.) پنجاه‌وهفت هزار و هشتصد و نودوشش دلار و چهل‌ویک سنت!

(با حالتی خشمگین) شاهد در اختیار شما!

(رادیکال یواشکی به سوی میله دورتر می‌رود، به آن تکیه می‌دهد و با تحقیر تماشا می‌کند.)

مهندس جوان: (آرام و مهربان) جان.

جان: (بدگمان و خصمانه) بله قربان؟

مهندس جوان: جان، به من بگو وقتی آن درآمد زیاد را داشتی، پیش از طلوع ستره، تلویزیون بیست‌وهشت اینچی هم داشتی؟

جان: (گیج) نه قربان.

مهندس جوان: یا کنسول رخت‌شویی یا اجاق راداری یا غبارگیر الکترونیکی؟

جان: نه قربان، نداشتم. آن چیزها مال ثروتمندها بود.

مهندس جوان: و به من بگو، جان، وقتی آن همه پول داشتی، بسته بیمه اجتماعی‌ای هم داشتی که تمام هزینه‌های پزشکی و دندان‌پزشکی‌ات را بپردازد و در پیری، خوراک و مسکن و لباس و پول توجیبی‌ات را تأمین کند؟

جان: نه قربان. آن روزها چنین چیزی وجود نداشت.

مهندس جوان: اما حالا، حالا که آن ستره (با تصخر) سیاه طلوع کرده، همه این‌ها را داری، مگر نه؟

جان: بله قربان، درست است، دارم. اما... مهندس جوان: جان، نام ژولیوس سزار را شنیده‌ای؟ بسیار خوب، شنیده‌ای. جان، فکر می‌کنی سزار با آن همه قدرت و ثروت، با جهانی که زیر پایش بود، چیزهایی را که امروز تو، آقای آدم معمولی، داری در اختیار داشت؟

جان: (با تعجب) حالا که فکرش را می‌کنم، نه، نداشت. هان! عجب چیزی!

رادیکال: (خشمگین) اعتراض دارم! سزار چه ربطی به این موضوع دارد؟

مهندس جوان: جناب قاضی، نکته‌ای که می‌کوشیدم بیان کنم این بود که جان حاضر در این‌جا، از زمان طلوع ستره مورد بحث، بسیار ثروتمندتر از وحشیانه‌ترین رؤیاهای سزار یا ناپلئون یا هنری هشتم شده است! یا هر امپراتور دیگری در سراسر تاریخ! سی دلار، جان؛ بله، درآمد نقدی تو همین است. اما شارلمانی با تمام طلاها و سپاهیان نمی‌توانست حتی یک لامپ برقی یا لامپ خلأ به دست بیاورد! او حاضر بود برای داشتن بسته امنیت و سلامتی تو هر چه دارد بدهد، جان. اما آیا می‌توانست آن را به دست بیاورد؟ نه!

جان. ای بابا! ولی... مهندس جوان: (پیشاپیش به اعتراض جان پاسخ می‌دهد.) اما مهندسان و مدیران آقای آدم معمولی را فراموش کرده‌اند؟

جان: بله قربان، دقیقاً می‌خواستم همین را بگویم. مهندس جوان: جان، آیا می‌دانی اگر تو نبودی، هیچ مدیر یا مهندسی شغلی نداشت؟ چطور ممکن است حتی یک دقیقه فراموشت کنیم، وقتی تک‌تک دقایق زندگی‌مان صرف تلاش برای دادن چیزهایی می‌شود که تو می‌خواهی! می‌دانی رئیس من کیست، جان؟

جان: گمان نمی‌کنم تابه‌حال افتخار ملاقات با آن آقا را داشته باشم.

مهندس جوان: (لبخند می‌زند.) اوه، فکر می‌کنم شاید داشته‌ای. خود تویی، جان! اگر نتوانم چیزی را که می‌خواهی به تو بدهم، کارم تمام است. کار همه‌مان تمام است و آن وقت ستاره پایین می‌آید.

جان: (سرخ می‌شود.) عجب، قربان، تابه‌حال از این زاویه نگاهش نکرده بودم. (با فروتنی می‌خندد.) اما گمانم درست است، نه؟ عجب چیزی! ولی... مهندس جوان: ولی من بیش از حد پول درمی‌آورم؟ پنجاههفت هزار دلار؟ همین نگرانت کرده؟

جان: بله قربان، پول خیلی زیادی است.

مهندس جوان: جان، پیش از طلوع ستاره، مجموع دستمزدهایی که برای تولید چیزهایی می‌پرداختیم که من برای تو، برای رئیس، آقای آدم معمولی، تولید می‌کنم، به بیش از پنجاههفت هزار دلار در هفته می‌رسید. توجه کن، نه در سال، بلکه در هفته! به نظرم می‌رسد برنده اصلی تویی، جان، توی مصرف‌کننده، نه من.

جان: (آرام و زیر لب سوت می‌زند.) واقعاً؟ (ناگهان به رادیکال، که به شدت بی‌قرار شده، اشاره می‌کند.) ولی او گفت... مهندس جوان: به تمام حرف‌هایش پاسخ داده‌ایم، جان. و دلم می‌خواهد نکته کوچکی دیگری هم اضافه کنم. او می‌خواهد از خوش‌طینتی تو سوءاستفاده کند. قدرت می‌خواهد و به هیچ چیز دیگری اهمیت نمی‌دهد. دلش می‌خواهد نیمه‌حقیقت‌هایش را به خوردت بدهد، جان، و وادارت کند کمکش کنی ستاره را پایین بکشد و خودش را به قدرت برساند و تمام جهان را به عصر تاریکی برگرداند!

جان: (با اخم) که این‌طور، هان؟

(رادیکال ابتدا نگران، سپس هراسان و شرمند به نظر می‌رسد و ناگهان به سوی دریچه کف صحنه می‌دود. جان درست پشت سر اوست و دریچه بسته می‌شود. نورهای صحنه محو می‌شوند و نوافکنی آبی روی مهندس جوان می‌افتد؛ او مستقیماً به مرکز صحنه می‌رود. گروه موسیقی «سرود نبرد جمهوری» را آرام، تقریباً نامحسوس، آغاز می‌کند.)

مهندس جوان: (متفکرانه، جدی و محاوره‌ای) بله، کسانی هستند که آن قدر بلند علیه ستاره ما فریاد زده‌اند که عده‌ای را متقاعد کرده‌اند ستاره کدر شده است. و اگر آن ستاره پایین کشیده شود، بخشی از تقصیرش بر گردن ماست. بله، خود ما! باید در تک‌تک دقایق روز نشان بدهیم که چه زیباست و چرا زیباست. ما بیش از حد سکوت می‌کنیم. (به ستاره اشاره می‌کند. پرتو فروسرخ به آن می‌تابد و ستاره را به زیبایی درخشان می‌کند.)

زیر نور آن، ما فراتر از خیال‌انگیزترین رؤیاهای گذشته ثروتمند شده‌ایم!

تمدن به سرگیجه‌آورترین ارتفاع تمام اعصار رسیده است!

(صدای موسیقی اندکی اوج می‌گیرد.)

سی‌ویک ممیز هفت برابر مجموع تلویزیون‌های تمام جهان!

(موسیقی باز هم بلندتر می‌شود.)

نودوسه درصدِ تمامِ غبارگیرهای الکترواستاتیکِ جهان! هفتادوهفت درصدِ تمامِ خودروهای جهان! نودوهشت درصدِ بالگردهایش! هشتادویک ممیز نه درصدِ یخچال‌هایش!

(موسیقی باز هم بلندتر می‌شود.)

هفتادویک ممیز سه درصدِ ظرفیتِ تولیدِ برقِ جهان!

هشتادوپنج درصدِ لامپ‌های خلاً کنترلِ صنعتیِ جهان!

شصت‌ونه درصدِ موتورهای کم‌توانِ جهان!

نودوهشت ممیز سه درصد از...

(موسیقی به اوج می‌رسد و صدایِ اورا می‌پوشاند.)

نرافکنِ اصلی محو شود. موشک‌ها از ساحل شلیک شوند.

ربع‌کره‌ها بسته شوند. ربع‌کره‌ها باز شوند.

مهندسِ جوان رفته است و اسباب‌واثاثیهٔ دادگاه نیز ناپدید شده‌اند. پیرمرد، همچون ابتدای نمایش، تنها در میانِ ستارگانش بالای نردبان نشسته است.

ستاره‌ای را که تصویرِ بلوط بر آن نقش بسته پیش می‌آورد، لبخند می‌زند، آن را به سیمِ قلاب می‌کند و به بیرون می‌فرستد؛ جایی که در نورِ فروسرخ می‌درخشد.

پیرمرد: بله، بار دیگر می‌رود، درخشان‌تر از تمامِ ستاره‌های دیگر. (دست زیر ردایش می‌برد و چراغ‌قوه‌ای نیرومند بیرون می‌آورد و پرتویش را مستقیماً به بالا می‌تاباند.) و وقتی یک قرن دیگر بازگردم تا ستاره‌ها را برای یافتنِ لکه‌ها و ارسی کنم، آیا همچنان مثل امروز خواهد درخشید؟ یا...؟! (معنادار به پای نردبان نگاه می‌کند.) خب، چه چیزی تعیین می‌کند که کدر شود یا نه؟ (به تماشاگران نگاه می‌کند.) بستگی دارد به... (ناگهان چراغ‌قوه را پایین می‌آورد و پرتو آن یکی پس از دیگری بر چهره‌های تماشاگران می‌افتد.) شما!

و شما! و شما! و الی آخر. (موشک‌ها شلیک شوند. «پرچم پرستاره برای همیشه» با قدرت نواخته شود.)

ربع‌کره‌ها بسته شوند.

(نرافکن‌های آمفی‌تئاتر روشن شوند.)

دستِ کرومر محکم روی زانوی پل فرود آمد. «اوه! بهترین نمایش افتتاحیه‌ای که تا به حال داشته‌ایم! پل، کلِ داستان، همه‌اش در یک کلام!» بلندگو، در میانِ تشویق‌ها، گفت: «شاید برایتان جالب باشد بدانید...»

«اطلاعه‌ای جالب‌توجه داریم: در گذشته، نمایش‌های افتتاحیه را نویسندگان حرفه‌ای، زیرِ نظرِ ما، می‌نوشتند. اما نمایشی که همین الان دیدید، باور کنید یا نه، کارِ یکی از مهندسان و مدیرانِ خودِ سازمان است!

بیل هولمرمن، بلند شو! بلند شو! بلند شو، بیل!»

جمعیت از شور و هیجان به مرز جنون رسید.

کرونر فریاد زد: «می‌دانستم! واقعی بود! مستقیم به قلب می‌زد. حتماً کار یکی از خودمان بود!»

هولمرن، مردی ژولیده و فرسوده و گمنام از کارخانه‌های ایندیاناپولیس، چند ردیف جلوتر از پل ایستاده بود، سرخ‌شده، لبخندزن، و با چشمانی اشک‌آلود. در غروب زندگی‌اش، سوانجام به این مقام رسیده بود. شاید پژواکی خفه از آن تشویق‌ها به گوش همسرش می‌رسید، زنی که وقتی هیچ‌کس دیگر باور نداشت، به او ایمان داشت، آن‌سوی آب‌ها، در سرزمین اصلی.

بلندگو گفت: «پنج دقیقه تا روشن کردن آتش. پنج دقیقه برای آشنایی‌های تازه، بعد آتش بزرگ.»

شپرد از میان جمعیت راه باز کرد و توجه کرونر را از پل به خود جلب کرد. جمله‌ای از نمایش را نقل کرد: «با تمام طلاها و سپاهیان... شارلمانی با تمام طلاها و سپاهیان نمی‌توانست حتی یک لامپ برقی یا لامپ خلأ به دست بیاورد!» با شگفتی و تحسین سر تکان داد. «دیگر به من نگو هنر دارد می‌میرد.»

پل زیر لب گفت: «هنر کیه؟» و از آن‌ها دور شد و به گرگومیش حاشیه نرافکن‌ها رفت. باقی جمعیت، فشرده به هم، به سوی ساحل روان شدند؛ جایی که لوک لایک، الفی و دیگر کارکنان خدماتی روی تپه‌ای از هیزم کاج نفت سفید می‌ریختند.

این نمایش عملاً همان نمایشی بود که همیشه هر گرگومیش میدوز را آغاز می‌کرد؛ حتی پیش از جنگ، زمانی که جزیره متعلق به یک شرکت فولاد بود. بیست سال پیش، پدر پل او را به این‌جا آورده بود و پیام نمایش همان بود: آدم معمولی آن‌طور که باید و شاید بابت چیزهایی که مهندسان و مدیران به او داده‌اند سپاسگزار نیست، و رادیکال‌ها سبب این ناسپاسی‌اند.

نخستین باری که پل در نوجوانی این تمثیل را دیده بود، عمیقاً تحت‌تأثیر قرار گرفته بود.

شفافیت و سادگی متعالی آن با تمام نیرو به او ضربه زده بود. کل ماجرا در یک کلام بود و نبرد قهرمانانه علیه ناسپاسی چنان در ذهن جوانش زنده و روشن شده بود که مدتی پدرش را چون جنگاوری، ریچارد شیردلی از عصر جدید، پرستیده بود.

سال‌ها پیش، پس از همان نمایش نخست، پدرش گفته بود: «خب، پل، به چه فکر می‌کنی؟»

«اصلاً خبر نداشتم... اصلاً نمی‌دانستم چنین اتفاقی دارد می‌افتد.»

پدرش با انحوه گفته بود: «داستان همین است. تمام داستان. دنیا همین‌طوری است.»

"بله قربان." نگاه‌هایشان به هم گره خورده بود، و حسی به‌وصف‌ناپذیر شیرین از ترازوی جاودانه میان آن دو رد و بدل شده بود، میان نسل‌های آن‌ها - میراثی از درد جهان (ولت‌اشمرتس) به قدمت خود بشریت.

اکنون پل تنها در گذرگاهی تاریک ایستاده بود و تصویری که کرونر از این مردان رائه می‌داد، سرگردانش کرده بود: مردانی در پیشاپیش کاروان تمدن، گشاینده‌گان مرهای جهان‌های تازه و رؤیایی. این نمایش کوچک و ابلهانه ظاهراً کاملاً راضی‌شان می‌کرد که تصویر روشنی از کارشان، دلیل انجامش، مخالفان‌شان و علت مخالفت بعضی‌ها با آن به دست آورده‌اند. چه تصویر ساده و زیبایی داشتند، این پیشترزان کاروان. مثل آن بود که یک نایب برای خلاص کردن ذهنش از نگرانی، تمام صخره‌های دریایی را از روی نقشه‌هایش پاک کرده باشد.

ناگهان نوری در چشمان پل تابید، اما نوری کم‌فروغ‌تر از نور «مدیر آسمان». او با تصویر خودش در آینه‌ای که با لامپ‌های فلورسنت قاب گرفته شده بود، روبه‌رو شد. بالای آینه این نوشته دیده می‌شد: «بهترین مرد دنیا برای بهترین شغل دنیا.» جزیره پر بود از این‌گونه دام‌های فریبنده. لامپ‌های اطراف این آینه کهنه بودند و نوری لرزان و مایل به سبز و بنفش پخش می‌کردند. این نور پوست او را به رنگ مس زنگ‌زده نرمی آورد، و لب‌ها و دور چشمانش را ارغوانی نشان می‌داد. او دریافت که دیدن خود مرده‌اش چیز نگران‌کننده‌ای در خود ندارد. بیداری وجدانی که با هیچ خرد تازه‌ای همراه نبود، زندگی‌اش را چنان تنها و دلگیر کرده بود که تصمیم گرفت چندان اهمیتی ندهد اگر مرده باشد. و اثر خوش ساعت کوکتل هم داشت رو به زوال می‌رفت.

وزوزی در آسمان شرق حواسش را پرت کرد؛ احتمالاً هواپیمای آب‌نشین بود که آن دوست‌وپنجاه پوند وجود گران‌بهای دکتر فرانسیس الدگرین گلهورن را، همراه با دانش و تجربه‌اش، حمل می‌کرد.

پل قدمی در مسیر برداشت و چراغ‌ها خاموش شدند. سپس به سوی آتش بازی بزرگ برگشت؛ آتشی که شراره‌ها و زبانه‌هایش را صداها فوت به آسمان می‌فرستاد و چهره‌های گرداگردش را عرق‌کرده و صورتی نشان می‌داد.

بازیگری حرفه‌ای که پوستش را برنز رنگ کرده بود و کلاه‌خودی از پر عقاب و لنگی مهره‌دوزی شده بر تن داشت، دستش را بالا برد و مغرورانه سر به عقب داد. جمعیت ساکت شد. «چطور!» جدی و عمیق از چهره‌ای به چهره دیگر نگاه کرد. «چطور! ماه‌های بسیار پیش، مردم من در این جزیره خانه داشتند.»

هواپیمای آب‌نشین اکنون دور جزیره می‌چرخید و پایین‌تر می‌آمد.

کرونر در گوش پل گفت: «خود رئیس است. ولی خوب نیست وسط مراسم بلند شویم و برویم. باید تا آخر بمانیم.»

سرخ‌پوست گفت: «مردم من مردمی شجاع بودند. مردم من مغرور و درستکار بودند. مردم من سخت کار می‌کردند، سخت بازی می‌کردند، سخت می‌جنگیدند، تا آن‌که زمان رفتنشان به شکارگاه خوشبختی فرا می‌رسید.»

سال‌ها بود برای بازی در نقش سرخ‌پوست همین بازیگر را استخدام می‌کردند؛ از همان زمانی که پل رفت‌وآمدش را به میدوز آغاز کرده بود. در ابتدا او را به‌خاطر صدای بم و عضلات زیبایش انتخاب کرده بودند. اکنون پل متوجه شد شکمش روی لنگش سایه می‌اندازد، ساق پای چپش دچار واریس شده و رنگ جنگی هم نمی‌تواند کیسه‌های خاکستری زیر چشمانش را پنهان کند. او چنان به جزء ثابت میدوز و نمادی چنان حیاتی بدل شده بود - نمادی که در این مقام تنها دکتر گلهورن و درخت بلوط از او فراتر بودند - که دیگر با سایر کارکنان اجیرشده فرق داشت؛ با مقامات بالا اسم کوچک هم‌دیگر را صدا می‌زدند و همچون مهمانان اصلی حق داشت مشروب بنوشد. سرخ‌پوست گفت: «اکنون دلاران ما رفته‌اند، مردان نیرومند و جوان ما؛ از این جزیره که ماه‌های بسیار پیش از آن مردم من بود، رفته‌اند. اکنون مردان جوان دیگری می‌آیند. اما روح مردم من زنده است؛ روح میدوز.

همه‌جا حضور دارد: در بادی که از میان کاج‌ها می‌گذرد، در موج‌های آرام آب‌های پهناور و آبی، در همه‌ی بال عقاب، در غرش رعد تابستان. هیچ‌کس نمی‌تواند این جزیره را از آن خود بداند و هیچ‌کس نمی‌تواند این‌جا خوشبخت باشد، مگر آن‌که به ندای روح گوش بسپارد، مگر آن‌که سوگند روح را ادا کند.»

صدای تق‌تق کلید بلندگو بار دیگر شنیده شد. صدایی کشیش‌مآبانه، نه صدای ساربان همیشگی، گفت: «دلاران جوان میدوز، برای نخستین گام به جلو بیایید.»

سرخ‌پوست گفت: «دست‌های راستان را بالا ببرید. سوگند روح میدوز را پس از من تکرار کنید. رسماً به صدای کاج‌ها سوگند می‌خورم...»

تزواردان گفتند: «به صدای کاج‌ها...»

«به موج‌های آرام آب‌های پهناور و آبی، به همه‌ی بالِ عقاب...» هواپیمای رئیس روی آب سُر خورده و به ساحلِ سمتِ دیگر جزیره رسیده بود و اکنون با غرّش موتورهایش، فره‌فره از سطحِ شیب‌دار بالا می‌آمد و وارد خشکی می‌شد.

سرخ‌پوست گفت: «به غرّش رعدِ تابستان.»

«به غرّش رعدِ تابستان.»

سرخ‌پوست گفت: «روح میدوز را پاس خواهم داشت. برای خیر مردم، از فرمان‌های خردمندانه‌ی رؤسایم اطاعت خواهم کرد. بی‌باک و خستگی‌ناپذیر، برای جهانی بهتر کار و مبارزه خواهم کرد. هرگز نخواهم گفت کار به پایان رسیده است. در تمام اوقات، شرافت حرفه‌ام و آنچه را نمایندگی می‌کنم پاس خواهم داشت. دشمنانِ مردم، دشمنانِ جهانی بهتر برای همه‌ی کودکان را بی‌امان خواهم جست.»

کسی در جمعیتِ نزدیکِ پل با شور و حرارت گفت: «بی‌امان!» پل برگشت و دید لوک لایک که بار دیگر در جریان اصلی شکوه و تشریفات غرق شده، دستش را بالا گرفته و به هرچه پیش می‌آید سوگند می‌خورد. در دستِ چپِ لوک یک کپسولِ آتش‌نشانی بود که ظاهراً قرار بود در صورتِ گسترشِ آتش از آن استفاده کند.

وقتی سوگند به پایان رسید، سرخ‌پوست نگریست و دید که خوب است. گفت: «روح میدوز خشنود است. میدوز از آن این دلاورانِ استوار دل است و همچون ماه‌های بسیار پیش، مکانی پرافتخار و شاد خواهد بود.»

بمبِ دودی‌ای که پیش رویش پنهان شده بود، برای لحظه‌ای غافلگیرکننده او را در پرده‌ای پوشاند و بعد ناپدید شده بود.

بلندگو گفت: «میخانه باز است. میخانه باز است و تا نیمه‌شب باز خواهد ماند.»

پل خود را در حالِ قدم زدن کنارِ همان جوانِ خوش‌مشربی دید که هنگامِ ناهار ملاقات کرده بود؛ دکتر ادموند هریسون از کارخانه‌ی ایتاکا. شپرد و برینگر درست پشتِ سرشان بودند و کرونر را تا سرحدِ مرگ چاپلوسی می‌کردند.

پل گفت: «خب، اد، نظرت چه بود؟»

هریسون با دقت نگاهش کرد، خواست لبخند بزند، اما ظاهراً به این نتیجه رسید که صلاح نیست. با احتیاط گفت: «خیلی خوب اجرا شده بود. کاملاً حرفه‌ای.»

برینگر می‌گفت: «یا عیسی مسیح، منظورم اینه، یا خدا، پسر، عجب نمایشی بود.»

می‌دانی، هم سرگرمی است و در عین حال چیزی هم یاد می‌گیری. یا خدا! وقتی هر دو کار را با هم بکنی، می‌شود هنر، پسر. یا خدا، شرط می‌بندم اجرای آن نمایش هم ارزان تمام نشده.»

اد هریسون ایتاکا ایستاد و تکه‌سنگی را از کنارِ مسیر برداشت. گفت: «لعنتی، نوکِ پیکان!»

پل در حالی که آن یادگار را تحسین می‌کرد، گفت: «نوع خوبی هم هست.»

هریسون گفت: «پس واقعاً در این جزیره سرخ‌پوست زندگی می‌کرده.»

برینگر گفت: «محض رضای خدا، حرامزاده‌ی دیوانه، کری، لالی یا کوری؟ فکر می‌کنی این نیم‌ساعتِ گذشته داشتند چه چیزی را حالی‌ات می‌کردند؟»